تعدیل را بازنشسته کردند

ادامه از صفحه ۱۱

■ **شیراز ۱۳۴۵**

سال ۴۵ در رشته اقتصاد دانشگاه شیراز پذیرفته شدم. هنوز ۱۸ سالم تمام نشده بود یعنی به سن قانونی نرسیده بودم که بتوانیم روی اموال خودمان اعمال نظر کنیم. وقتی می خواستم به دانشگاه شیراز بروم باید شهریه می دادم. در حساب پس انداز خودم پول بود. خدابیامرز مادرم برای من پول گذاشته بود. به اندازه هزینه یک سال تحصیلم پول داشتم، ولی چون هنوز ۱۸ سالم نشده بود نمی توانستم بردارم و پدربزرگم هم اجازه نمی داد بردارم. یکی از فامیل های ما که انسان با حسن نیتی هم بود می گفت به جای اینکه بروی دانشگاه شیراز اقتصاد بخوانی برو افسری پلیس بخوان. قبول هم شده بودم. وقتی شما پدر و مادر نداری همه فامیل می خواهند اظهارنظر کنند. ولی من تصمیم خودم را گرفته بودم. نه می خواستم دانشگاه اصفهان بروم نه دانشگاه افسری. خدا مادربزرگم را بیامرزد، یک مقدار پول فراهم کرد. یک مقدار طلا فروخت و شهریه دانشگاه من را که دو هزار تومان بود فراهم کرد. دو هزار تومان حقوق چهارماه یک کارمند بود. به این ترتیب با اینکه وضع مان خوب بود در تنگنا بودیم. چون به پولمان دسترسی نداشتیم. اولین باری که من توانستم از حسابم پول بردارم آذرماه سالی بود که به دانشگاه رفتم. از سال بعد هم شروع به کار کردن کردم.

سال اول اصلاً نمی شد کار کرد چون درس ها انگلیسی و سنگین بود. استادها خارجی بودند و حتی استادهای ایرانی هم انگلیسی درس می دادند. مجبور بودم خیلی کار بکنم. ولی از سال دوم شروع به درس دادن کردیم. در پروژه های تحقیقی دانشگاه دکتر مهریار به عنوان دستیار روزی پنج تومان به من می دادند. هنوز هم از ایشان طلبکاری می کنم ولی پنج تومان هم خوب بود. چون ۱۵۰ تومان مادربزرگم به من می داد و ۱۵۰ تومان هم از این طریق کسب می کردیم و امور به هر حال می گذشت. دانشگاه شیراز یک ویژگی خاصی داشت برخلاف دانشگاه شریف یا دانشگاه های دیگر، خیلی از دانشجویان دانشگاه شیراز که برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفتند، برگشتند. نمی دانم علت این ویژگی چه بود. خیلی از اساتید مطرح دانشگاه های امروز ایران در دانشگاه شیراز هم دوره های ما بودند. خیلی از همکلاسی های ما که بعداً با اینها برخورد پیدا کردیم مثل آقای کردبچه، آقای محمدپور، آقای رحیمی دانش از بچه های دانشگاه شیراز بودند که خیلی موثر هستند چه در بخش دولتی و چه در بخش خصوصی.

از چهره های سیاسی آقای احمد توکلی همدوره ما بود. آن طور که یادم می آید ایشان از دانشگاه اخراج شد و برنگشت. به خاطر نمی آورم که آقای توکلی به چه دلیل از دانشگاه اخراج شد. به خاطر کمبود معدل بود یا به خاطر فعالیت های سیاسی. تا آن زمانی که یادم می آید دانشجویانی که به علت شرکت در اعتصاب یا فعالیتی اخراج می شدند، آنها را به سربازی می فرستادند و بعد برمی گشتند. تمامشان برگشتند. دکتر ملک زاده و معین هم در دوران های بعد از ما بودند که پزشکی می خواندند. دکتر مهاجرانی هم بود که تاریخ می خواند. در یک مقطعی دکتر عبدالکریم سروش هم رفت و آمد می کرد. دکتر غلامعلی حدادعادل هم آنجا فوق لیسانس فیزیک گرفت و مربی آزمایشگاه ما بود. وقتی من سال اول بودم حدادعادل فوق لیسانس می گرفت. بعد از دانشگاه شیراز به دانشگاه تهران رفت. جو دانشگاه در آن سال ها هنوز انقلابی نبود. مذهبی هم در حد متعارفش بود. مثلاً آقای حداد بچه هایی که تازه آمده بودند را طوری که دانشگاه نفهمد به شاه چراغ می برد، اهل این طور برنامه ها بود ولی هیچ نمودی از کار سیاسی در ایشان دیده نمی شد.

عبدالکریم سروش هم به آنجا رفت و آمد می کرد، به یاد ندارم شأن حضورش چه بود، خدمت سربازی یا دلیل دیگر. می گفتند یک نفر داروسازی خوانده ولی به فلسفه علاقه مند شده. از شخصیت های سیاسی از نوع چریک در دانشگاه کم بودند. یکی از هم دوره ای های ما از مجاهدین اولیه بود. یک هواپیما از امارات به ایران می آمد که زندانیان سیاسی را می آورد اینها کنترل هواپیما را به دست گرفتند و هواپیما را به عراق بردند. این تیپ ها جالب هم بودند. اسم این فرد حسین بود و تا سال های بعد هم در عراق ماند. جوان بسیار خوبی از طبقه فقیر بود ولی هیچ فعالیتی نمی کرد که وضعش را بهتر کند. من و بقیه همکلاسی ها می رفتیم درس می دادیم ولی این فرد حتی حاضر نبود که این کار را بکند.

از بندرلنگه یا جایی مثل این آمده بود. رفته بود در بدترین نقطه شهر اتاق اجاره کرده بود. در اتاقش یک گلیم پاره پهن کرده بود. کتاب هایش را زیر سرش می گذاشت. اجاره آن اتاق از خوابگاه بیشتر بود. ولی حاضر نبود به خوابگاه برود چون در خوابگاه رفاه وجود داشت. دوش آب گرم، پتو و ملحفه تمیز و تختخواب وجود داشت. کمتر به سلف سرویس می آمد و نه حاضر بود از دوستانش پول بگیرد نه کار کند تا آن احساس محرومیت و همدردی با اقشار پرولتاریا ادامه پیدا کند. در دانشگاه کاراکترهای عجیبی پیدا می شد. افرادی بودند که به هم کف پایی می زدند که اگر بعدها ساواک دستگیرشان کرد، آمادگی کتک خوردن داشته باشند. اما نسبت من با مذهب در دانشگاه تغییر چندانی نکرد.

در شهرستان های کوچک مذهب و آداب آن یک جزء متعارف زندگی است. مثلاً در شهر یا روستا صبح با صدای اذان بیدار می شویم. که این اذان را یک آدم متشخص و محترمی می گفت که ما می شناختیمش. با صدای بلندگوی گوشخراش هم نبود یک زمزمه آرام بود. وقتی می شنیدیم لذت می بردیم.

بعد مادربزرگ را می دیدیم که نماز می خواند. همه اینها خیلی دلپذیر بود. بعد از انجام همه این مراسم و صبحانه تازه آفتاب می زد. در محرم، نذری و روضه خوانی بود. شب ها رفتن به مسجد و گوش کردن داستان های روحانی سرگرمی ما بود.

در واقع یک Function اجتماعی داشت. چیزی بود که مطلوبیت داشت. غریب نبود. در دانشگاه هم در همین حد. من یک گرایش متعارفی نسبت به مذهب داشتم. در کنار مذهبی ها گرایشات چپ هم حضور داشت.

از آنجایی که خیلی زود اقتصاد خواندن را شروع کردم هیچ وقت جذب گرایش های چپ نشدم. شاید یک دلیلش هم مسائل خانوادگی بود. پدر من همیشه اغلب رادیوهای خارجی را گوش می کرد و چون برنامه دیگری نبود ما هم گوش می کردیم. مثلاً رادیو مسکو که کمونیسم را تبلیغ می کرد. یک رادیو ملی ایران بود که چپ های ایرانی از آلمان شرقی پخش می کردند. پیک ایران بود که طیف دیگری از کمونیست های ایرانی پخش می کردند. BBC هم بود. تحکمی که همیشه در این بحث های کمونیستی وجود داشت، عکس العمل بدی در من ایجاد کرده بود. خشونت و درخواست خشونت و تحکم و ستایش از سیستم کمونیستی در من عکس العمل منفی ایجاد کرد. بعدها هم که مطالعه بیشترکردم فهمیدم که داستان نمی تواند به این سادگی که کمونیست ها فکر می کنند حل شود. جریان غالب فکر دانشگاهی ها چپ بود.

از زمانی که به سن قانونی نرسیده بودم و نمی توانستم از حساب خودم برداشت کنم هم هیچ گرایشی نسبت به چپ نداشتم. و به طرف راست محافظه کار هم گرایشی نداشتم. می خواستم موضع منطقی و معقولی را حفظ بکنم.

دانشگاه شیراز از لحاظ فکری دانشگاه بازی بود. استادها آدم را به حساب می آوردند. چون استادها یا آمریکایی بودند یا آمریکا درس خوانده بودند و ما که از یک فضای پدرسالارانه تحکم آمیز به این محیط رفته بودیم تحت تاثیر قرار می گرفتیم. درس هایی را که می توانستیم اختیاری انتخاب کنیم مطلقاً به عهده خودمان می گذاشتند. حرف دانشجو را گوش می کردند و اگر منطقی بود توجه می کردند. می دیدیم که برای کار اهمیت قائل هستند. محیط باز بود. و خود این محیط باز ضرورت چپ گرایی را بین دانشجویان کاهش داده بود. در دانشگاه های دیگر دانشجویان با هم دعوا می کردند اما در دانشگاه ما همدیگر را تحمل می کردند. بارها پیش آمده بود که من با بچه های همشهری خودم که در دبیرستان با هم بودیم اختلافات جدی داشتیم ولی هیچ وقت دعوا نمی کردیم. بعد از لیسانس در شیراز فوق لیسانسم را گرفتم و تا سال ۵۲ آنجا بودم بعد هم چون رتبه اول دانشگاه در دوره فوق لیسانس بودم در دوران سربازی در دانشگاه شیراز ماندم. کار اداری می کردم و درس می دادم. در آن دوره سربازی هم مربی دانشگاه بودیم هم خدمت سربازی می کردیم.

■ **کارولینا – ۱۳۵۴**

سال ۱۳۵۴ بعد از ازدواج از ایران رفتم. چون شاگرد اول بودم وزارت علوم یک سال بورسیه داد. از سال اول به بعد هم در آمریکا کار می کردم. شاگرد اول دپارتمان و شاگرد اول کل دانشگاه بودم. معدل فوق لیسانسم ۴ از ۴ بود. همه درس ها را A گرفته بودم.

برای دکترا به دانشگاه دوک رفتم. این دانشگاه، دانشگاه خیلی خوبی بود. در ایالت کارولینای شمالی در شهری به اسم دورام.

از سال سوم تحصیل در آمریکا بود که انقلاب شکل گرفت و فکر و ذکر همه ما دانشجویان خارج از کشور را به خودش جلب کرد. اکثر دانشجویان ایرانی مسلمان سیاسی و فعال همچون مرحوم نوربخش، برادران وهاجی و . . . در غرب آمریکا بودند اما ما با دوستانی مثل آقای دکتر جمشیدی و آقای سلطانیه سفیر ایران در آژانس بین المللی انرژی اتمی ارتباط داشتیم. سال ۱۳۵۵ به آمریکا رفتم و سال ۵۹ دوره دکترا تمام شد. من ۵ روز بعد از اینکه به آمریکا رسیدم رفتم سر کلاس و ۱۰ روز بعد از پایان نامه به ایران برگشتم. این هم شاید ناشی از شهرستانی بودن بود. بچه هایی که از تهران می آمدند چون چشم و گوش شان بازتر بود مایل بودند بمانند. تمام درس هایی که خواندیم و تمام واحدهایی که انتخاب کردیم را با این هدف انتخاب می کردیم که در ایران به درد بخورد. مثل برنامه ریزی، توسعه، بازار کار، اشتغال، اقتصادسنجی، مطالعات آماری و کامپیوتر. ما ایرانی ها در غرب با یک افکار کج و معوج که ناشی از فرهنگمان است روبه رو هستیم. مثلاً اینجا که بودیم فکر می کردیم یک عده سرمایه دار هستند و وضعشان خیلی خوب است و بقیه هم می خواهند آنها را نابود کنند و می خواهند قیام کنند اما FBI و CIA نمی گذارند. بعد فهمیدیم که برخلاف محیط ایران آنها خیلی هم با ثروتمندانشان خوب هستند و ثروتمندان آدم های محترمی هستند. برخلاف ما که ثروتمندان همیشه مورد کینه بوده اند. شاید به این خاطر که در ایران همیشه از طریق زور سیاسی و زمین خواری و رشوه و اعمال زور افراد ثروت کسب می کرده اند. آنجا از طریق تلاش و کوشش و اختراع و ابداع ثروت به دست می آورند به همین جهت مورد احترام مردم هستند و کسی با آنها خصومتی ندارد. برای من جالب این بود که چقدر جامعه آمریکا باز است و چقدر فرصت می دهد. شما از ابتدا محکوم نیستید. یعنی بین خارجی و داخلی فرقی نمی گذاشتند. وقتی اعلام کردند که ما چند دانشجوی دوره دکترا لازم داریم که کلاس حل تمرین بگذارند، رفتم ولی فکر می کردم که چون خارجی هستم من را قبول نمی کنند. نزد رئیس دپارتمان رفتم و اعلام آمادگی کردم. او هم گفت از فردا برو سر کلاس. در آمریکا مثل ایران از اول شما را رد نمی کنند که شما خودت را به زور وارد سیستم بکنی. آن جامعه یک جامعه پیشرفته است. جامعه باز است. جامعه ای است که به هر کس فرصت می دهد. این خیلی امتیاز است. مسئله بعدی این بود که ما ۲۰ نفر بودیم. آمریکایی بین ما بود. یهودی بود – در دپارتمان اقتصاد دانشگاه های آمریکا یهودی ها خیلی نفوذ دارند، بیشتر استادها یهودی هستند – من، یک نفر از بنگلادش و فردی از نیجریه بود. من و بنگلادشی مسلمان بودیم. ما ۲۰ نفر بودیم که درس می دادیم و کلاس من و آن بنگلادشی از همه بهتر بود. خیلی زود هم معلوم می شد، چون ارزیابی می کردند.

وقتی دیدند من و اعظم که بنگلادشی بود کلاسمان بهتر بوده ترم بعد هم به ما کلاس دادند. نکته جالب این بود که زمانی که در دانشگاه شیراز مربی شده بودم شش ماه طول کشید تا اولین حقوقم را گرفتم. چون انواع و اقسام مدارک را از ما می خواستند. در صورتی که در آمریکا دوشنبه رفتم سر کلاس جمعه چک حقوقم در جعبه پست بود. در دانشگاه شیراز وقتی می خواستم پرونده تشکیل بدهم رئیس دانشگاه، رئیس حسابداری، ذی حساب، رئیس کارگزینی، رئیس دانشکده و معاون دانشکده را طی کردم در صورتی که آنجا هیچ کس را ندیدم. اصلاً نفهمیدم حسابدار کی است. چه کسی چک را کشیده و . . . تا وقتی که درس می دادم هر جمعه چکم را در جعبه پست دریافت می کردم. اینها برای هر انسانی قابل توجه است چون هیچ انسانی نمی خواهد در خفت زندگی کند. وقتی انسان ببیند جامعه ای است که می تواند در آن خوب زندگی کند و خودش باشد و اگر خوب کار کند سربلند باشد، دستاورد مهمی است.

آن زمان رقابت انتخاباتی بین فورد و کارتر بود. من در خوابگاه زندگی می کردم (چون همسرم هنوز از ایران نیامده بود). یک نکته جالب وجود داشت: یکی اینکه تا شب قبل از امتحانات همه با هم کلنجار می رفتند، در سالن اجتماعات جمع می شدند، بحث می کردند، عصبانی می شدند، دفاع می کردند و . . . تا قبل از انتخابات در ساعت ۷ شب هر شب در سالن اجتماعات بحث بود. بعد از انتخابات معلوم شد که کارتر برنده شده و فورد شکست خورده است. با خودم فکر کردم امشب دعوا خواهد شد. تا ساعت ۷ شب منتظر ایستادم که دو طرف بیایند و دعوا کنند. ساعت ۷ که رفتم دیدم هیچ خبری نیست.

چیزی که از ابتدا برای من جالب بود این بود که آنها خیلی از علم استفاده می کردند. این طور نبود که چیزی را در کتاب بخوانند و منفک از تجربیاتشان باشد. در آنجا ارتباط بین علم و عمل را خیلی خوب می توانستیم مشاهده کنیم. و اعتقاد به این مسئله به خوبی مشهود بود. در آنجا هیچ نماینده مجلسی را نمی دید که علم و دانشگاه را تحقیر کند و بگوید این علوم وارداتی است. چون در آمریکا همه علوم – خصوصاً اقتصاد – وارداتی است. علم اقتصاد یک علم اروپایی است. اقتصاد رایج امروز یک علم اتریشی است. مبانی آن اتریشی است. آمریکایی ها می گویند چون این علم اروپایی است، پس اصلاً به آن کاری نداریم. خود آمریکایی ها هم یک علم اقتصاد داشتند، اقتصاد نهادگرایان قدیم مثل میشل و . . . که به درد نخورد و آن را کنار گذاشتند. رفتند سراغ اقتصادی که به درد کارشان می خورد. اینها مشهود است که علم در این جامعه مورد تحقیر قرار نمی گیرد بلکه مورد استفاده قرار می گیرد و نتیجه هم می دهد.

■ **انقلاب اسلامی – ۱۳۵۷**

اگر قرار بود شاه در ایران باشد هرگز برنمی گشتم. همیشه در ذهنم بود که اگر رژیم استبدادی پابرجا بماند به ایران برنگردم. اولین پسر من در زمان انقلاب در آنجا به دنیا آمد. یک اسمش را گذشتیم «کیاامید» یک اسمش را هم گذاشتیم «اسلام». خانواده ما دو اسم برای بچه می گذارند. یک اسم را در یک گوشش می گویند و اسم دوم را در گوش دیگرش. دلیلش هم این بود که هم انقلاب شده بود و هم اسم پدر خودم اسلام بود. «کیاامید» هم برای این گذاشتیم که «کیا» یعنی پاکیزه و نیکو، امید هم که امید است. فکر می کردیم با این انقلاب یک امید تازه برای این کشور ایجاد می شود و بچه های ما در یک محیط عالی رشد و زندگی خواهند کرد. دانشگاه صنعتی اصفهان طی نامه ای دعوت به استخدام کرده بود، من هم در جواب موافقت کردم. چون هم اصفهان بود و هم دانشگاه صنعتی دانشگاه خوبی محسوب می شد.

بعدها در آنجا برنامه ریزی سیستم ها را در مقطع فوق لیسانس ایجاد کردیم. به ایران که برگشتم انقلاب فرهنگی شده بود و دانشگاه ها تعطیل بود. اگر ما دو هفته بیشتر مانده بودیم و انقلاب فرهنگی اتفاق افتاده بود برنمی گشتم. خواستم به دانشگاه بروم، هیچ وقت اشتیاق رفتن به دستگاه های دولتی را نداشتم. به این ترتیب در اصفهان ماندیم. دکتر مشایخی که با ایشان از دانشگاه صنعتی اصفهان آشنایی داشتم برنامه ای داشتند برای اینکه واحدهای صنعتی را با کمک اعتباری بانک استان اصفهان درست کنیم، ساختمان سازی و . . . که بعداً رواج پیدا کرد.

با توجه به زمینه و میراثی که داشتم تصمیم داشتم برای خودم یک کار خصوصی انجام بدهم ولی در این زمان خیلی هم انگیزه نداشتم چون قبل از اینکه به ایران بیایم رئیس دپارتمان ما خیلی به من اصرار کرد که برنگردم و همان جا بمانم و کار کنم. و حتی گفتند که شورای دپارتمان قبول کرده که یک سال به من کار بدهند و حتی بعد از دفاع از پایان نامه اعلام فارغ التحصیلی نکنند که مشکل ویزا نداشته باشم ولی من قبول نکردم و گفتم انقلاب شده و انتخابات انجام می شود و مجلس در حال تشکیل است و به هر حال باید بروم. برگشتیم. دکتر بانکی پیشنهاد کار در سازمان را با من مطرح کرد. من و آقای مشایخی آمدیم. بعد از تعطیلی سازمان برنامه بود. خانواده من و دکتر مشایخی اصفهان بودند و ما به تهران می آمدیم و برمی گشتیم. در آن وقت همه کارمندان سازمان اخراج شده و عده ای محتویات فایل ها را بیرون ریخته بودند. روزی که رفتیم دکتر بانکی را ببینیم همه اسناد و مدارک را از پنجره ها به بیرون پرت کرده بودند و حیاط پر از کاغذ بود. این اتفاق بین تعطیلی و آمدن دکتر بانکی افتاده بود. این اتفاقات توسط افرادی صورت می گرفت که می خواستند خودشان را خیلی انقلابی نشان بدهند. ملغمه ای از تندروهای مختلف بودند. ولی در سازمان برنامه توده ای ها بیشتر بودند.

شرایط عجیبی داشتم: در زمان لیسانس در دانشگاه آمریکایی بودیم، دوره دکترا را در آمریکا گذراندیم، بعد هم به سازمان برنامه آمدیم که می گفتند سازمان آمریکایی ها است. می گفتند خودمان در نخست وزیری بودجه می نویسیم، دو سه نفر آدم متعهد جمع می کنیم و بودجه را می نویسیم. آنجا یک عده ای را جمع کردند، یک دفتر هم درست کردند اما دیدند نمی شود به این شکل بودجه نوشت. موعد بودجه که رسید، نتوانستند کار را تدوین کنند. شهید رجایی انسان با حسن نیتی بود و فکر نمی کرد که خوب است با شعار موج درست کند، چون شیرازه امور از هم می پاشید. یعنی در آن شرایط – که جنگ هم بود – اگر بودجه تنظیم نمی شد پول نمی رسید همه چیز به هم می ریخت. ایشان نگران شده بودند و پیشنهاد داده بودند که کسی بیاید که تحصیلکرده باشد و بتواند سازمان را احیا کند و بودجه را برساند. چون مواقعی بود که حتی بودجه یک دوازدهم و دوازدهم درست می کردند. شرایط خیلی اسف انگیزی بود. وقتی دکتر بانکی آمد سعی کرد با همان نیروهای تندرو داخلی که مقاومت می کردند و خودشان را ذی حق می دانستند کنار بیاید و نیروهای سازمان را به سر کارشان برگرداند، نیروهای جدید هم اضافه کند. بازسازی سازمان برنامه را به این ترتیب آغاز کرد. سال ۱۳۶۰ بود که به سازمان برنامه رفتم. دکتر بانکی گفت اینجا یک دفتر مهمی هست به اسم دفتر اقتصاد کلان. از قبل می دانستم دفتر کلان چیست. به من گفت در اینجا شروع به کار کن، روی چارچوب های بودجه، برنامه ها و سیاست های بودجه ای کار کن. من هم هیچ تمایلی نداشتم که مدیر بشوم ولی به من گفتند اگر می خواهی در آنجا کار کنی باید مدیر باشی وگرنه کار پیش نمی رود. پس مدیر دفتر کلان شدم. آقای دکتر صادق تهرانی معاون اقتصادی سازمان بود. دکتر مشایخی هم در آن دوره به عنوان مشاور رئیس سازمان کار می کرد. چون رشته دکتر مشایخی مدیریت است و کارش هم خیلی خوب بود. هم انسان بسیار باهوش و بااستعدادی است و هم در MIT درس مدیریت خوانده بود و تنظیم جریانات را خیلی خوب انجام می داد. کارهای اقتصادی را هم به من واگذار کردند. البته در آن شرایط حتی در مخیله ام هم نمی گنجید که بخواهم در یک دستگاه مدیر یا معاون بشوم. شرایطی بود که احساس می کردیم باید به کشور کمک کنیم. شاید در بیرون همه خوشحال بودند که انقلابی هستند و هر کس یک جا را به هم می زد و . . . ولی اگر امور انسجام پیدا نمی کرد ممکن بود خطرات زیادی کشور را تهدید کند. از طرفی جنگ بود و از طرف دیگر هم یک عده امور را به هم می زدند.

دو سه روز بعد از اینکه مدیر شدم گفتند آقایی از انجمن اسلامی می خواهد با شما صحبت کند. ما هم به هر حال با این سنخ آشنایی و همدردی داشتیم. یک جوان با محاسن بلند و موی تراشیده، وارد شد و گفت: در گذشته در اینجا بچه های مسلمان را برای امور برنامه ریزی شرکت نمی دادند و این خوب نیست. من گفتم: ما خیلی هم خوشحال می شویم که بچه های مسلمان وارد کار بشوند. از او پرسیدم آیا شما طرحی هم دارید؟ گفت: طرح های زیادی دارم. فکر کردم ایشان یک کارشناس است، لیسانس یا فوق لیسانس دارد. بالاخره یک تخصصی دارد که این طور صحبت می کند. گفتم: طرح هایت را بنویس و بیاور. اگر به این نتیجه رسیدیم که قابل پیگیری است، پیگیری می کنیم. من دیدم مدام طفره می رود. پرسیدم رشته تخصصی شما چیست؟ دیدم جواب نمی دهد و طفره می رود. چند روز بعد دیدم یک اسلحه دستش است و دم در ایستاده. فهمیدم که نگهبان است و پنج کلاس سواد دارد. چنین شخصی به خودش حق می داد که در برنامه ریزی حضور داشته باشد و نظر بدهد و حتی وقتی نظرش را هم می خواستیم متحیر می ماند که چه بگوید. فقط هدفشان این بود که در همه سطوح دخالت کنند. وضعی بود که یک نگهبان یا یک مستخدم در کار رئیس سازمان دخالت می کرد. واقعاً دوران مشکلی برای کارکردن بود. سال ۱۳۶۲ یک برنامه تهیه کردیم و در سال ۶۲ بودجه سال ۶۳ را هم تهیه کردیم. بعد دانشگاه ها باز شدند و من به دانشگاه صنعتی اصفهان رفتم. خیلی شرایط مشکلی بود و خیلی تحت فشار بودیم. در یک شرایط انقلابی که همه چیز در حال واگرایی بود ما باید سعی می کردیم یک نوع همگرایی ایجاد کنیم، یک نوع نظم مالی و دیسیپلین برنامه ای. و بعد یک عده که سیاسی بودند وقتی می دیدند سازمان برنامه حرکت های وسیعی ایجاد می کند خیلی نگران شدند و فکر کردند ما هم رقیب سیاسی اینها هستیم و می خواهیم مشاغل اینها را از دستشان بگیریم.

به همین خاطر به شکل های مختلف اذیت می کردند، ما هم چون اهل این کارها نبودیم، گفتیم این گوی و این میدان. در این زمان درآمد نفت هم خوب شد. تا جایی که من یادم می آید در این بیست و چند سال اخیر هر وقت درآمد نفت کم بوده است، یک عده کنار می کشند تا کارشناسان بیایند و یک کارهایی بکنند. وقتی هم که درآمد نفت خوب می شود آنها را کنار می زنند. این مرتب تکرار شده. من به دانشگاه رفتم ولی دکتر بانکی دست برنداشت. من هفته ای دو سه روز به تهران می آمدم و برمی گشتم و خیلی هم سخت بود. چون امکانات نبود، هواپیما نبود یک وقت باید با اتوبوس می آمدیم، یک وقت با ماشین سواری، در تهران هم جایی نداشتیم، خیلی سخت بود. این وضع ادامه داشت تا اینکه آقای زنجانی آمد.

آن دوره من به خاطر همین رفت و آمدها دچار مشکل کمردرد شدم و پنج شش ماه بستری شدم و دیگر به تهران نیامدم و در اصفهان بستری شدم. آقای دکتر مسعود نیلی برنامه اول را نوشتند. بعد من رفتم به فرصت مطالعاتی. یعنی بعد از ۱۰ سال برگشتم آمریکا. در سال ۱۳۶۸. در این فاصله تا پایان جنگ فقط در سازمان رفت و آمد داشتم. زمان آقای زنجانی هفته ای دو سه روز تهران بودم ولی بعدها به خاطر کمردرد نمی توانستم زیاد به تهران بیایم.

زمانی که دکتر زنجانی به سازمان آمدند (سال ۱۳۶۴) اول جزء گروه چپ بودند و تیم خودشان را هم آورده بودند مثل آقای ستاری فر و . . . که به آقای مهندس موسوی نزدیک بودند. آقای بانکی هم به تدریج چون انسان باهوشی بود و با تجربه دریافته بود که نمی توان با سیستم دولتی و بخشنامه و چپ گرایی کاری انجام داد در جهت مخالف ایده های اقتصادی آنها قرار گرفته بود، طرفدار اقتصاد آزاد شده بود و معتقد بود باید دخالت دولت کم شود. آن ایدئولوگ ها آقای بانکی را سرنگون کردند و آقای زنجانی را گذاشتند. در همین شرایط گروه جدیدی هم آمدند که تا سال ها مسئله ساز بودند.

آقای زنجانی انتظار داشت که این گروه محصولی تولید کنند چون می خواست به مجلس و دولت پیشنهاد و راه حل مشخص بدهد. نمی توانست مدام کلی گویی کند و به کلی گویی اینها گوش بدهد. چرا که تا وقتی بیرون هستی می توانی کلی گویی کنی و بگویی برای همه باید عدالت باشد، وضع همه خوب باشد و آموزش و بهداشت رایگان باشد. . . ولی وقتی وارد کار می شوید باید دید خرج آموزش و بهداشت و . . . از کجا باید بیاید؟ آقای زنجانی از آنجا که آدم باصداقت و باهوشی بود زود حساب کار به دستش آمد و افراد جوان تری مثل آقای نیلی، شمس، درگاهی و . . . را آورد. چون احساس می کرد اینها بهتر می توانند کار کنند و نتیجه بگیرند. به همین جهت جانب اینها را گرفت.

اینها اغلب فارغ التحصیلان دانشگاه صنعتی اصفهان بودند. تعداد دیگری مثل آقای کردبچه و رحیمی دانش هم از قبل در سازمان بودند. آقای زنجانی در این چارچوب شروع به نوشتن برنامه اول کرد. در این زمان پسر دوم ام در سال ۶۰ به دنیا آمد و در آن فضا نامش را آرش گذاشتیم به یاد آرش کمانگیری که ایران را نجات دهد و نام دیگرش را حسین. البته پیش از بازگشت ما به اصفهان در سال ۱۳۶۲ چند برنامه اضطراری جنگ هم تهیه شد. در سال ۱۳۶۱ قیمت نفت (بعد از اینکه به خاطر انقلاب بالا رفته بود) پایین آمد. وضع سختی بود.

وزیر نفت می گفت اینها توطئه امپریالیست است. قیمت نفت به ۱۹ دلار رسیده بود. بعد از مدتی به ۱۴ دلار رسید. می گفتند اینها توطئه است و ما کمتر از ۱۹ دلار نمی فروشیم. یک عده کارشناس نفت هم بودند که گزارش تهیه کرده بودند که اگر نفت نبود سوخت های دیگر معادل انرژی بشکه ای ۶۰ دلار تمام می شد. ولی خب نفت بود و بقیه هم داشتند ارزان تر می فروختند عربستان و خود انگلستان نفت را ارزان می فروختند. هرچه به آنها می گفتیم باید نفت را به قیمت بازار بفروشید می گفتند نه اینها توطئه است. از یک طرف درگیر جنگ بودیم و از طرف دیگر درآمدهای نفتی به شدت پایین آمده بود. یک زمانی بود که نفت ما را نمی خریدند و در داخل فکر می کردند توطئه است اما علت آن گرانی بود. صادرات ما به ۲۰۰ هزار بشکه در روز هم رسید. چنین شرایطی بود که بایست برای آن برنامه اضطراری تهیه می کردیم و به شورای اقتصاد و دولت می دادیم. بعد که دکتر نیلی آمد آنها هم چند تا برنامه اضطراری تهیه کردند و برنامه اول را به سرانجام رساندند. آن زمان در آمریکا بودم. فرصت مطالعاتی در دانشگاه استنفورد. بعد از مدتی آقای زنجانی گفت که آقای نیلی هم می خواهد برود خارج. الان هم جنگ تمام شده و آقای هاشمی رئیس جمهور است و موقع بازسازی فرارسیده، برگرد بیا به ایران. من وقتی فرصت مطالعاتی ام تمام می شد به هر حال به ایران برمی گشتم اما می رفتم به اصفهان اما آقای زنجانی گفت که به تهران بیایم. فکر می کردم ایران فرصتی نیست که بخواهیم کنار بمانیم. زمان بعد از جنگ مشکلات عمیقی وجود داشت.

نام پسر سوم ام را گذاشتیم «داوود». یعنی دنبال پیامبری می گشتیم که بیاید و یک کاری انجام بدهد. در سال ۷۰ من دیگر آدمی نبودم که فکر می کردم مسائل به راحتی حل می شود. ولی تسلیم نمی شدم. هنوز هم همین طور است. به هیچ وجه حاضر نیستم تسلیم شرایط بشوم. اصفهانی ها معمولاً این طوری هستند و فکر می کردم که در این زمان – اگر بتوانی کاری بکنی – نباید کوتاه بیایی. دوره بازسازی هم یک دوره جدی بود. به آقای هاشمی هم اعتقاد داشتیم و فکر می کردیم که یک آدم باداریت و با حسن نیتی است که می خواهد مملکت را به سمت جلو پیش ببرد. در سال ۷۰ به عنوان معاونت اقتصادی سازمان برنامه و بودجه منصوب شدم البته هیچ علاقه ای به احراز پست نداشتم. ولی آقای زنجانی معتقد بود برای اینکه کار اثر داشته باشد باید مدیر بشوم. دوران سهلی نبود، شبانه روز کار می کردیم ولی باز هم یک سری با ما طلبکارانه برخورد می کردند. یک عده آدم که هیچ کاره بودند و فقط جاه طلبی داشتند. تنها سعی داشتند جلوی کار را بگیرند. همین الان هم نمونه های آنها را می بینید. هوچی گری و رانت خواری کردند و زمانی که به اندازه کافی پولدار شدند از ایران رفتند. سوا از کسانی که خودشان را دارای مقام های سیاسی می دانستند و کسب مقام سیاسی را حق خدادادی خودشان می دانستند. این جور افراد هم زیاد بودند و هدفشان این بود که هر کس را که حرفی می زند کنار بزنند و برای خودشان جا باز کنند. در این دوره سازمان هم برنامه دوم و هم بازسازی را پیگیری کرد و هم اجرایی شدن برنامه اول را.

■ **بیرون از قدرت – ۱۳۷۴**

وقتی برنامه دوم تمام شد به آقای زنجانی گفتم که می روم و همین کار را هم کردم.

در آن دوره و بعد از آن همواره علاقه داشتم پیش از اینکه به دنبال تصویب قوانین و امور اداری باشم به جا انداختن مفاهیم علمی اقتصاد آزاد کمک کنم. برای همین به عنوان مسئول تعدیل مورد حمله زیادی قرار گرفتم. زمانی که شما به یک موضوع اعتقاد دارید و اعتقادتان از نوع منافع شخصی نیست، پای آن می ایستید. وقتی می بینید که اگر یک ایده جا بیفتد برای جامعه لازم و مفید است در آنجا برای آن ایده نقش پارتیزان پیدا می کنید. در همه جوامع هم چنین افرادی بوده اند. رسالتی که برای خودم قائل بودم این نبود که یک کار اداری بکنم و با همکاران یک مشت کاغذ را به طور شکسته بسته به مجلس ببرم و تصویب شود یا نشود و . . . رسالتی که برای خودم قائل بودم روشنفکری و حیطه اندیشه در اقتصاد بود. انگیزه ای که من از بچگی داشتم شکل گیری ایده هایی بود که کشور را به جلو ببرد و بهترین دانش و فکرهایی که آن زمان مطرح می شد آن چیزی بود که ما می گفتیم، هنوز هم هست. طرح مکانیسم قیمت و بازار، نشان دادن راه بهینه برای تخصیص منابع و کسب ثروت برای جامعه و غیره دغدغه من بود. اگر نمی خواستم راجع به اینها حرف بزنم بیکار که نبودم بروم بوروکرات بشوم. اصلاً از محیط اداری نفرت داشتم و اگر چنین دغدغه هایی نداشتم می رفتم اصفهان باغداری می کردم و وضعم هم خوب می شد و راحت هم بودم. ایده ام دقیقاً این بود. فکر نمی کردم جا انداختن این موضوعات این قدر سخت باشد. یعنی در اوایل کار دیدم فرهنگ ما از لحاظ تفکر اقتصادی فوق العاده عقب است. و از آنجا که فرهنگ ما در ابعاد دیگر مثل ادبیات و اساطیر و . . . بالا است متوجه درجه فلاکت مان در تفکر اقتصادی و اجتماعی نیستیم. مثلاً یک نفر یک کتاب قطور ترجمه کرده از زبان سانسکریت. وقتی راجع به اقتصاد صحبت می کند می گوید اگر دولت دست چند تا از این پرتقال فروش ها را می برید خیلی خوب می شد. این آدم از نظر ادبیات جلو است ولی از نظر فهم اقتصاد کودن است. می گوید آقا چرا به فکر جوان ها نیستند؟ وقتی می پرسم خب چه کار کنند؟ به هر کدامشان یک بیل بدهند که بروند در بیابان شخم بزنند. در گوشه گوشه جامعه می دیدی که سطح فرهنگ تفکر اقتصادی پایین است. در سازمان برنامه با روحانیون و حوزه علمیه قم در ارتباط بودیم. با دانشگاه ها، کارشناسان دستگاه ها و روزنامه نگاران رابطه داشتیم. می دیدیم که چقدر افکار کمونیستی مغشوش وجود دارد– نه کمونیستی علمی– ما در آمریکا هم با مارکسیست ها برخورد می کردیم ولی از بحث با آنها لذت می بردیم چون حرف آنها سروته داشت. کمونیست های ما در اوج خفت فکری بودند، هم سنت گراهای مان و هم دانشگاهیان. در چنین محیطی مجاهدت ما در وهله